



فرهنگ شمولیت اطفال به مکاتب در ۵۰ سال قبل

خاطرات و یادآوریها

به اطفال دروغ نگوئید آنها آنچه می شنوند حقیقت فکر می کنند

وزارت معارف در آن زمان برای اینکه مردم بطرف مکتب درس و تعلیم کشانیده شود. در هر ماه برای هر شاگرد یک بوجی دو کیلوئی آرد می داد. هکذا دولت طور رایگان برای هر طفل ۲۰۰ گرام شیر پودری و ۱۰۰ گرام شیر روغنی گاهی هم کانسرو گوشت می داد. در سن پنج سالگی هستم که پدرم به صفت سرطیبب فرقه گردیز تبدیل شد ما به گردیز کوچ کردم گردیز شهر خورد کم نفوس بود. یک بازار داشت که از طرف صبح کمی نفر دیده می شد. درین شهر تا هنوز زنها حق گشت و گذار را نداشته همه با چادری و سطر بودند. پدرم یگانه دوکتور نظامی و ملکی بود که حتی یک نرس هم نداشت. یک دوا ساز و یک بیتار (تداوی کننده حیوانات) بنام خلیل خان وجود داشت که هر دو سه ماه کورس را خوانده شامل کار شده بودند. تا هنوز شفاخانه ملکی وجود نداشت. فقط در فرقه یک شفاخانه وجود داشت که برای نظامیان بود گاهی مأمورین و اطفال آنها در همین شفاخانه غرض معاینه معرفی می شدند. در آن زمان یک دکتور برای مردم طلا بود. کشور بی حد ضرورت به پرسونل طبی داشت.

صلح و آرامی در سراسر ولایت پکتیا حکم فرما بود. زندگی مردم شب و روز غریبانه می گذشت. برق وجود نداشت. در خانه ها اریکین تیل داغ و چوب چراغ از طرف شب استفاده می شد. بعضی مأمورین عالی رتبه لمپه داشتند؛ که در آن زمان چیز خیلی مهم بود. در سنین شش سال هستم که برادر بزرگم مرا در مکتب بنام مهمان برد از قصه شوخی بچه ها و مکتب خوشم آمد.

گردیز یک باب لیسه دختران داشت که تا هنوز شاگردانش الی صنف ششم ارتقاء نموده بود. یک باب لیسه مردانه داشت بنام عبدالحی گردیزی که تا هنوز شاگردانش الی صنف هشتم ارتقا نموده بود. در آن زمان فرهنگ حرف زدن کمی تا حال فرقی داشت مردمان که اطفال خود را به مکتب شامل می کردند می گفتند بچه را در مکتب سیاه کردم عده می گفتند که پسر را به مکتب انداختم. اطفال با کلمه انداختن و سیاه کردن آشنا نبوده تعبیر غلط می نمودند. لازم بود که این دو کلمه درست برای اطفال تشریح می گردید. پس از چندی بنده که نزدیک به سن هفتم رسیدم با خوشحالی از دوبرادرم پرسان کردم که مردم چه قسم به مکتب انداخته و سیاه میشوند. برادرانم به عوض اینکه حقیقت را برایم گویند دروغ گفتند که من صد فیصد باور نمودم. برادر بزرگم گفت: تو که نو به مکتب می روی دو چپراسی دستهایته گرفته ازبام تورا در داخل مکتب می اندازند. وقتی که در داخل مکتب انداختند دو چپراسی دیگر ذغالها در دستان شان است رویت را سیاه می کنند. من گفتم باز پیام

می‌شکند گفت در همان مکتب شکسته بند است پایت را جور می‌کند. گفتم درد دارد؟ گفت پروا ندارد تحمل کن کلان شوی از یادت می‌رود. گفتم در مکتب آب است که روی خود را بشویم؟ گفت جوی است. از آن پس در خفا از مکتب خیلی می‌ترسیدم و متنفر بودم که چرا اینطور دیوانگی می‌کنند. هر زمانیکه که در خانه مسله شامل شدنم را به مکتب می‌شنیدم دل از دلخانه من می‌رفت رنگم می‌پرید. باز می‌گفتم از مکتب خوشم نمی‌آید نمی‌روم. گاهی هم در خفا گریه می‌کردم که چرا مرا به مکتب روان می‌کنند من نمی‌خواهم پایم بشکند. اشتباه من این بود که این مسله را به بزرگان نگفته در ذهن خود مخفی نمودم. بالاخره اول حمل رسید پدرم مرا در دست یک سرباز تسلیم داد گفت ایره پیش سر معلم مکتب ببر مه کتش گپ زدیم که ایره به مکتب به اندازد. سرم گیج شد که حالا از بام می‌اندازند سیاه و ریشخند می‌شوم. به هر صورت ظاهراً خود را نشان دادم که دلاور هستم. سرباز بکسم را در دست خود گرفته مرا بطرف مکتب برد. در راه خیلی باخود غصه کردم که بزودی پایم می‌شکند شکسته بند می‌آید درد را می‌بینم باز سیاه می‌شوم. شاگردان سرم خنده می‌کنند، با خود می‌گفتم چرا اینطور؟ خوب نزدیک مکتب که شدم دیدم مکتب احاطه ندارد یک تعمیر طویل دو منزله سمنتی مقبول است. بخود گفتم اگر مرا از دو منزله به اندازند جای به جای می‌میرم. خیلی نزدیک به دروازه ورودی داخل دهلیز مکتب شدم به سرباز گفتم فیض محمد من نمی‌روم به این مکتب لعنتی برایم بگو اول مرا کجا می‌بری گفت پیش سر معلم! گفتم: کو دو چپراسی که مرا از بام به اندازند؟ گفت کدام کدام چپراسی؟ گفتم همو دوتا که مرا از بام می‌اندازند و باز رویم را سیاه می‌کنند همیقه فکر نمی‌کنند که مه طفل هستم! سرباز که که چشمانش بزرگ شده بود گفت ای گیهای دیوانگی را کی برت گفته نه کسی تورا از بام می‌اندازد نه سیاه می‌کند مه اینجا برای حفاظت تو آمدم عسکر هستم فهمیدی. گفتم چه میگی مرا دل داری میتی! دنیای از خوشی در وجود پیچید گفتم: راست میگی؟ گفت خی دروغ می‌گم. گفتم بگو بخدا؟ گفت بخدا. همین بود با ترس دلهره بطرف اداره مکتب رفتیم. سرباز یک خط را به سر معلم داد. سر معلم بطرف من دیده نام مرا پرسان نمود با آواز شکسته گفتم کریم الله، گفت بیا که ببرمت در صنف. سپس سر معلم پیش و بنده بدنبالش در حرکت شدیم. هنوز بنده مشتبی بام و سیاه شدن بودم، سر معلم مرا در یک صنف اول نزد معلم بنام صفی اله خان معرفی نمود. معلم دستم را گرفته در کنار دونی چند هندو نشانده. در موقع تفریح هم صنفی‌ها که بعضی آنها آشنا بودند باهم معرفی شدیم ولی نیم از صنف ما در سنین ۱۱، ۱۲، ۱۳ الی ۱۸ ساله بودند که همه در صف آخر صنف با پیراهن و تنبان نشسته بودند، بعضی آنها زن و بچه هم داشتند. پس از موقع از این همصنفی‌های کلان سن پرسان کردیم که شما چرا ناوقت به مکتب آمده‌اید. آنها گفتند ظاهر شاه به تمام ملکها و خانها امر کرده که هر قریه باید دونفر را به مکتب معرفی کنند. ملک قریه مارا به زور روان کرده است. ملک‌ها زیاده اولادهای دهقان، ملا و مولوی را به مکتب روانه می‌نمودند. در مکتب صرف پسران بعضی از مامورین دریشی و بکس داشتند. باقی مردم کتابهای خود را در تکه می‌پیچانیدند که بنام طبراق یاد می‌گردید. مردم گردیز پسران مکتب را بجهای مکتبی و کسان که بوت دریشی خوب و بکس داشتند شیمشقی می‌گفتند. نان خشک در آزمان کلچه قندی بود. پسران بعضی از مامورین دولت در بکس خود پارچه از نان خشک گاه گاهی با توده از بوره می‌آوردند و در تفریح نوش جان می‌کردند. باقی سر را در جوی پیش روی مکتب فرو برده آب نوش جان می‌کردند. اطفال عادی گردیز در سال دوبار نان شکم سیر می‌خوردند یکی در روز جشن معلم یکی

در روز نوروز که تاجرین همه در زیارت شاه قصوار نان می کردند همه مردم شهر از این نان استفاده مینمودند. در عروسی ها صرف نان خوردن بود آنهم برنج لک خشک که بنام سوته پلو یاد می گردید. دهل سرنی واتن اجرا میشد دیگر موسیقی وجود نداشت.

ساعت ۱۲ ظهر بود که سرباز مارا بخانه برد. اهمیت خانه را درک کردم. خانه یعنی یکجا زندگی کردن خواهر برادر مادر پدر. خانه زیبا ترین چیزی برای انسانها! خانه یا آخرین آسایشگاه بشریت. انسان باید خانه خود را آسایشگاه واقعی سازد. در برگشت به خانه تمام قصه را با مادر نمودم او در بار اول خیلی خندید بعداً گفت اطفال در کارهای مهم زندگی باید از بزرگان سوال کنند. هیچ چیز را در ذهن خود مخفی نگه ندارند. برادرانت تو را غلط رهنمائی کردند, کسی نباید به اطفال دروغ گوید اطفال تفکیک دروغ و راست کرده نمی توانند.

با سلامتی شما